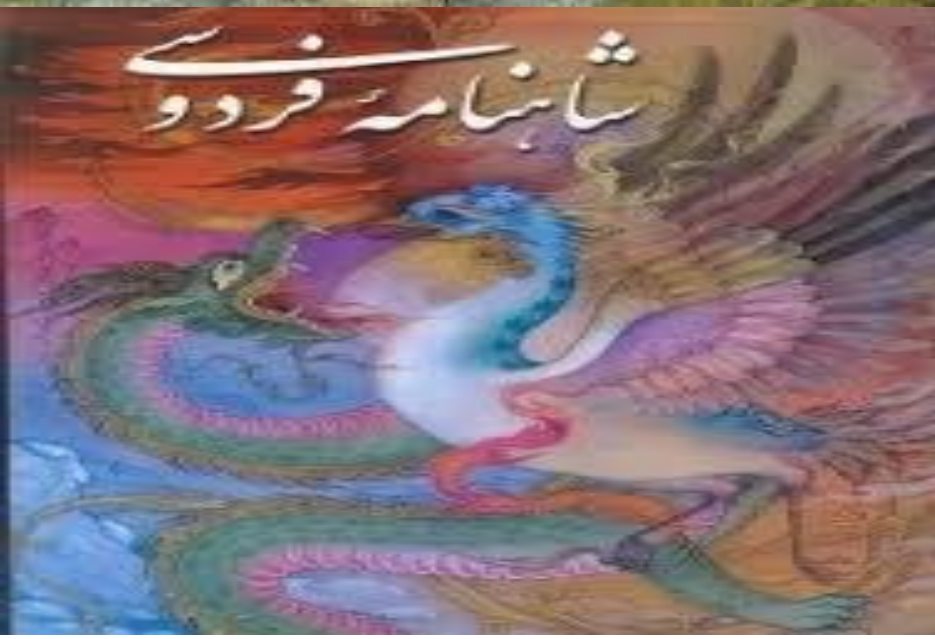




بخوان و بیندیش



فردوسی، فرزند ایران



ابوالقاسم فردوسی از نام‌آوران بزرگ کشور ایران است. فردوسی استاد بی‌همتای زبان فارسی است. کتاب مشهور او «شاهنامه» نام دارد. شاهنامه سراسر، شعر است. فردوسی نزدیک به سی سال برای نوشتن شعرهای این کتاب، تلاش کرد. این کتاب ارزشمند، گنجینه‌ی فرهنگ ایران کهن و نگهبان زبان فارسی است. در اینجا یکی از داستان‌های شاهنامه را که بازنویسی و کوتاه شده است، با هم می‌خوانیم:

«زال و سیمرغ»

سام نریمان، جهان پهلوان ایران، سال‌ها در آرزوی داشتن فرزند بود. سرانجام، همسرش پسری به دنیا آورد که چهره‌اش مانند خورشید، درخشان و زیبا، ولی مویش چون موی پیران، سفید بود. به چهره، نکو بود بر سان ^{خورشید} شید و لیکن همه موی، ^{اما} بودش ^{سفید} سپید

تا آن زمان کسی کودکی سفید مو، ندیده بود؛ از این رو، خاندان سام، اندوهگین شدند و تا یک هفته جرئت نکردند این خبر را به او برسانند. عاقبت، دایه‌ی کودک که زنی شیردل و شجاع بود، نزد سام رفت و مژده داد که ^{خدا} یزدان پاک به او پسری داده است که تنش مانند نقره، سفید و رویش چون گل، زیباست و هیچ عیبی در سراپایش نیست، جز آن که مویش سفید است.

سام به دیدار فرزند شتافت. اما وقتی موی سفید او را دید، غمگین و شرمسار شد. چو فرزند را دید، مویش سپید بشد از جهان، یکسره ناامید

با خود گفت:

چه گویم از این بچه‌ی بد نشان؟	چو آیند و پرسند، گردن‌کشان
پلنگِ دورنگ است یا خود پری است	چه گویم که این بچه‌ی دیو، کیست
از این بچه، در آشکار و نهان	بخندند بر من، ^{بزرگان} <u>مِهان</u> جهان





پس از آن، با خشم بسیار فرمان داد که کودک
را از پیش چشمش دور کنند و به جایی ببرند که
هیچ کس او را نبیند. کودک را به سوی کوهی بلند،
به نام «البرز» بردند که بر سر آن کوه سر به فلک
کشیده، سیمرغ آشیان داشت. او را در دامنه‌ی کوه
گذاشتند و بازگشتند.

یکی کوه بُد، نامش البرزکوه بود
بدان جای، سیمرغ را لانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز
پدر، مهر بی علاقه شدن و بفکند خوار

به خورشید نزدیک و دور از گروه
که آن خانه از خلق، بیگانه بود
برآمد بر این، روزگاری دراز
جفا کرد بر کودک شیرخوار

کودک بیچاره، تنها و دور از پدر و مادر از گرسنگی، گاه انگشتان خود را می‌مکید و گاه فریاد می‌زد.

در این هنگام، سیمرغ از آشیانه‌ی خود پرواز کرد تا برای خوراک بچه‌هایش، شکاری بیابد. چون به دامن کوه رسید، کودکی شیرخواره را دید که بر روی سنگی سخت، افتاده است و فریاد می‌کشد و خورشید گرم و سوزان بر او می‌تابد.

خداوند، مهر آن کودک را در دل سیمرغ افکند؛ چنان که او را به چشم فرزندی نگریست. نگاه کردن. فرود آمد و چنگ زد و کودک را از میان سنگ‌ها برداشت و به آشیانه‌ی خود برد. جوجه‌های سیمرغ هم از دیدن کودک، شاد شدند و او را در میان گرفتند. سیمرغ، نام کودک را «دستان» گذاشت.

برآمد که بُد کودک آنجا به راز

بدین گونه بر، روزگاری دراز



از آن پس، دستان با جوجه‌های سیمرغ می‌خورد و می‌خوابید و بازی می‌کرد؛ تا اینکه دور از چشم مردم، بزرگ شد.

روزی، کاروانی از کنار آن کوه می‌گذشت. کاروانیان در آنجا جوانی را دیدند نیرومند، با قامتی بلند و مویی سپید که در دهانه‌ی غارِ ایستاده بود.

این خبر، دهان به دهان، گشت تا به گوش سام رسید. همان شب، سام نیز به خواب دید که سواری آمد و مژده داد که پسرش، تندرست و نیرومند است. چون بیدار شد، موبدان را نزد خود خواند و از خواب خویش و خبر کاروانیان با آنان سخن گفت. همه او را از اینکه فرزند بی‌گناه خویش را از خود دور کرده بود، سرزنش کردند و به وی پند دادند که از پروردگار پوزش ^{طلب بخشش کند} بطلبد و به جست‌وجوی فرزندش بشتابد.

سام و سران سپاه، به سوی البرز کوه، روان شدند. پس از پیمودن راهی دراز، به کوهی بسیار بلند رسیدند که آشیانه‌ی سیمرغ بر فراز آن بود. آنها جوانی بلند قامت را دیدند که گرد آشیانه می‌گشت. سام و همراهان راهی نیافتند که از کوه بالا بروند و خود را بدان جایگاه برسانند. سام، رو به آسمان کرد و به سبب کار ناپسند خود، از خدای بزرگ پوزش طلبید و خواست که فرزندش را به او باز گرداند.

سیمرغ، با دیدن مردم، دانست که به جست وجوی پسر آمده‌اند. پس رو به دستان کرد و گفت: «تاکنون مانند دایه‌ای مهربان، تو را پرورانده‌ام؛ حال که پدر به جست وجوی تو آمده، بهتر است نزد او باز گردی.» دستان با شنیدن این سخن سیمرغ، بسیار اندوهگین شد و گفت: «مرا از خود دور می‌کنی؟ مگر از من خسته شده‌ای؟»

سیمرغ در پاسخ گفت: «اگر با پدر بروی و شکوه و جلال دستگاه او را ببینی، خواهی دانست که آشیانه‌ی من دیگر جای تو نیست. از روی بی‌مهری نیست که تو را از خود دور می‌کنم؛ بلکه خواستار سرافرازی و بزرگی تو هستم. اکنون این پرهای مرا بگیر و پیوسته با خود داشته باش؛ هر گاه به یاری من نیازمند شدی، یکی از آنها را به آتش بیفکن. بی‌درنگ، به کمک تو خواهم شتافت؛ اگر میل بازآمدن داشتی:

همان لحظه همان‌گه، بیایم چو ابر سیاه بی‌آزارت آرم، بدین جایگاه»

آن‌گاه، سیمرغ پسر را برداشت و به پای کوه برد و به پدر سپرد. سام، جوانی را دید زورمند؛ که موهای سفید بلندش تا کمر آویخته بود. از دیدن او شاد شد و سپاس خدا را به جای آورد که گناهش را بخشیده و پسر را به او بازگردانده است.

سام، نام فرزند را «زال» گذاشت و جامه‌ای گران‌بها بر او پوشانید و با همراهان و سواران به راه افتاد. دشت از فریاد شادی سپاه و خروشیدن طبل و بانگ نای، به لرزه در آمد.

دل سام شد چون بهشت برین بر آن پاک فرزند، کرد آفرین



درک و دریافت

۱ چرا کودک را بر دامنه‌ی کوه البرز گذاشتند؟

۲ رفتار سام با سیمرغ چه فرقی داشت؟

۳ در این داستان، رفتار کدام شخصیت را نمی‌پسندید؟ چرا؟

۴ فکر می‌کنید اگر زمان بازگشت زال به خانه، شبکه‌های خبری وجود داشتند، ماجرای پیدا

شدن زال را چگونه گزارش می‌دادند؟

۱ چرا کودک را بر دامنه‌ی کوه البرز گذاشتند؟

زیرا موهای کودک سفید بود و سام از این موضوع ناراحت و شرمسار بود و نمی خواست کسی کودک را ببیند.

۲ رفتار سام با سیمرغ چه فرقی داشت؟

سام با بی رحمی و ترس از زخم زبان مردم کودک را در کوه البرز رها کرد ولی سیمرغ آن بچه را به لانه اش برد و مانند فرزندان خود با مهربانی از او مراقبت کرد.

۳ در این داستان، رفتار کدام شخصیت را نمی پسندید؟ چرا؟

سام، زیرا با نادانی و ترس از حرف دیگران، بچه خودش را به دلیل اینکه موهایش سفید بود در کوه رها کرد.

فکر می‌کنید اگر زمان بازگشت زال به خانه، شبکه‌های خبری وجود داشتند، ماجرای پیدا شدن زال را چگونه گزارش می‌دادند؟

کودک رها شده در کوه پس از چند سال به آغوش خانواده بازگشت.